

مایکل مَرپورگو  
ترجمہ ی پروین علی پور

---

# اسب جنگی



---

نخستین خاطرات من از کودکی، خاطراتِ درهم برهمی از مزرعه، اسطبل‌های تاریک و نمود و موش‌هایی است که در امتداد تیرهای چوبی بالای سرم جست و خیز می‌کردند. اما روز حراج اسب را خیلی خوب به‌خاطر دارم و وحشت آن روز را تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم! آن‌موقع هنوز شش ماهم نشده بود. اسبِ لنگ‌دراز لقلقویی بودم که هرگز بیش‌تر از چند متر از مادرم دور نشده بودم. مادرم اسب بی‌نظیری برای کار در مزرعه بود که حالا پا به سن گذاشته بود. با وجود این، هنوز توان و بنیه‌ی اسب‌های نظامی ایرلندی از سینه و ران‌های کاملاً پیدا بود.

در عرض چند دقیقه مادرم فروخته شد و پیش از آن‌که بتوانم دنبالش از دروازه بگذرم، به‌سرعت از جایگاه فروش دورش کردند. ولی فروختن من، به هر علتی، دشوارتر بود! شاید علتش این بود که وقتی ناامیدانه در جست و جوی مادرم دور جایگاه می‌چرخیدم، از

نگاهم آشفتنگی و پریشانی می‌بارید! یا به‌خاطر این بود که هیچ‌یک از کشاورزها و کولی‌ها کُره اسبِ دیلاق و کم‌سن و سالی مثل من را نمی‌خواستند! اما بالاخره، پس از آن‌که مدت زیادی سرِ ارزان خریدن من چک و چانه زدند، صدای کوبیدن چکش حراجی و پایان معامله را شنیدم. بعد، مرا از دروازه گذراندند و به آغلی بیرون از محوطه بردند. مردی با صدای خشن و زمخت گفت: «سه پوند می‌ارزه، نمی‌ارزه؟ نظر خودت چیه، وحشی فسقلی؟ انگار بدک نیستی!»

فهمیدم آن مرد صاحب من است. نمی‌گویم ارباب من، چون بعدها معلوم شد که ارباب واقعی‌ام کس دیگری است! به‌هرحال، صاحبم طناب به دست، با زحمت و به هر جان‌کندنی که بود، وارد آغل شد. پشت سرش سه‌چهارتا از دوستانش با صورتهای برافروخته وارد شدند. همه‌شان طناب در دست داشتند. کلاه‌شان را برداشته و آستین‌های کت‌شان را تا زده بودند. خنده‌کنان به‌طرفم می‌آمدند. تا آن روز هیچ مردی زیاد به من نزدیک نشده بود. برای همین وحشت‌زده آن‌قدر عقب‌عقب رفتم، تا به میله‌های پشت آغل خوردم و دیگر نتوانستم عقب‌تر بروم. به‌نظرم می‌رسید همه‌شان به سرعت به‌طرفم هجوم می‌آوردند، ولی آن‌ها آهسته حرکت می‌کردند. بنابراین از کنارشان گذشتم و وسط آغل دوباره رو دَرُروی‌شان قرار گرفتم. حالا دیگر نمی‌خندیدند. ناگهان به‌هوای مادرم شیبه‌ی بلندی کشیدم و پژواک صدای او را از دور شنیدم. در جهت

صدای مادرم، با حالتی بین تاختن و جستن، مثل باد به‌طرف میله‌ها رفتم. اما در حالی‌که سعی می‌کردم به زحمت خودم را بالا بکشم، دستم گیر کرد و همان‌جا زمین‌گیر شدم! یک نفر با خشونت به یال و دمم چنگ انداخت و دیگری طنابی را محکم دور گردنم بست. بعد، آن‌ها مرا روی زمین انداختند و مردی چنان سفت و سخت روی من نشست که انگار تمام بدنم به زمین می‌خکوب شد. با وجود این، آن‌قدر تقلا کردم که از رمق افتادم. همین که از شدت فشار آن‌ها کم می‌شد، دوباره وحشیانه جفتک می‌انداختم! اما تعداد آن‌ها و قدرت‌شان خیلی زیاد بود. بعد احساس کردم افساری از روی سرم سُر خورد و دور گردن و صورتم سفت شد. صاحبم، که طناب را تنگ‌تر می‌کرد، از لای دندان‌های برهم فشرده‌اش لبخند زد و گفت: «پس تو راستی راستی یه جنگجویی، آره؟ واقعاً یه خروس جنگی تمام‌عیاری! اما در یه چشم به‌هم‌زدن، عین برّه رام می‌شی!»

کمی بعد، صاحبم مرا با طناب کوتاهی پشت یک گاری بسته بود و به زور در جاده‌ها می‌کشاند! همین پیچ و تاب خوردن‌ها باعث شد که گردنم رگ به رگ شود. بالاخره به جاده‌ی مزرعه رسیدیم و تلق و تلوک‌کنان از روی پُلی گذشتیم که به حیاط و اسطبل - خانه‌ی جدیدم - می‌رسید. حسابی خیس عرق بودم و افسارم پوست صورتم را خراشیده بود.